



شهیدی که حضرت زهرا(س) خبر شهادتش را داد

یادت هست من همیشه بهت می‌گم که به شکل غریبانه‌ای شهید می‌شم، تو هی به من بخند، ولی دیشب به ظهور رسیدم. بشارتش را گرفتم.

یادت هست من همیشه بهت می‌گم که به شکل غریبانه‌ای شهید می‌شم، تو هی به من بخند، ولی دیشب به ظهور رسیدم. بشارتش را گرفتم.

صبح يك روز گرم تابستاني، زیر سایه چادری در هفت تپه، مامن #171؛ لشکر خط شکن 25 کربلا؛ لابه‌لای تپه ماهورها، تک و تنها نشسته بودم. نورالله ملاح را دیدم که از دور، در طراز نرم و ملایم نور، با لبخندی از جنس سرور، به طرفم می‌آمد، سرش را از ته تراشیده بود. مهربان کنارم نشست.

گفت: پسر، قشنگ شدی‌ها! عجا چرا این روزها، بعضی از بچه‌ها موهاشون رو از ته می‌تراشند! نکنه خبرایی هست و ما بی خبریم، عین حاجی واقعی‌ها شدی‌ها!... تقصیر که می‌گن همینه دیگه، نه؟

شهید ملاح دستش را روی شانه‌هایم چفت کرد و با لبخندی غریبانه گفت: سید، بذار برات از خواب دیشب بگم. تو هم از اصحاب خواب دیشب من هستی...

گفتم: من! این یعنی چی؟ خواب! حالا چه خوابی دیدی؟ پسر نکنه جرعه شهادت را تو خواب نوشیدی!

گفت: برو بالاتر سید، اصلا یادت هست من همیشه بهت می‌گم که به شکل غریبانه‌ای شهید می‌شم، تو هی به من بخند، ولی دیشب به ظهور رسیدم. بشارتش را گرفتم.

خندیم و گفتم: آره، تو از همین حالا سوت شهادت رو بزنی!

گفت: خواب دیدم همین اطرافم، بعد یکی به اسم صدا زد، نگاهی به دور برم انداختم، صدا از تو چادر حسینه گردان می‌آمد، اما صدا يك جورایی غریبانه خاص بود، حیرت کردم!؟ مثل اون صدا تا به حال هیچ کجا نشنیده بودم. آرام و بی‌تاب و بی‌قرار، گوشه چادر را کنار زدم، پر شدم از عطر ناب، در دم فرو ریختم. ناگهان اندیشه‌ای مثل يك وحی ریخت توی دلم. مقابل تکه‌ای از نور زانو زدم. مثل وقتی که مقابل ضریح آقا علی بن موسی‌الرضا می‌خواستم سلام بدهم، با اشک و بغض و بی‌قراری گفتم:

#171؛ السلام عليك يا فاطمه زهرا (س)؛

حال غریبی پیدا کردم، من و حضرت زهرا (س)

حضرت فاطمه زهرا (س)، آقا امام حسن (ع) و امام حسین (ع) دو طرفش نشسته بودند.

آن قدر مبهوت و متحیر بودم که کلامی برای گفتن نیافتم، دوباره سلام دادم، به آقا امام حسن (ع) و امام حسین (ع) به اصحاب عاشورایی به مولا علی (ع).

حضرت زهرا (س) فرمودند: پسرانم، حسن و حسین، سلام خدا بر شما باد، ایشان (نورالله) چند روز دیگر مهمان ما خواهد بود.

بعد، آقا امام حسین (ع) دست روی سرم کشیدند و من ناگهان از خواب پریدم.

این بشارت بود. سید جون! مدت‌هاست که منتظرش بودم، واقعیت اینه که تا منتظر نباشی، خونده نخواهی شد. باید آرزو کنی، تا آرزوهات سراغت بیان. بیدار که شدم، وقت اذان بود. وضو گرفتم، فکر کردم که قرار است چند روز دیگه... اصلا خبر که داری داریم میریم مهران؟ میدونی انشاء الله من شهید می‌شم، بشارتش رو گرفتم، می‌دونم که به غریبانگی حضرت زهرا (س) به شکل غریبانه‌ای هم شهید خواهم شد... ان‌شاءالله

بغض گلویم را گرفت، تو حیرت ماندم. آره ما بر حقیق و این‌ها نشانه آن ظهور حقیقت مطلق است. بلند شدم شهید ملاح را بغل

کردم.

گفت: تو شك داري؟ گفتم: بيا يك شرطي ببنديم، اگه جا موندم، شفاعتم كن.

عصر روز پنجم از اين واقعه، شانزدهم تيرماه شصت و پنج، سربندها كه روي پيشاني رفت، به ياد ملاح افتادم. دور و برم را گشتم. آخه قدش بلندتر بود و ته ستون مي ايستاد. رفتم نزديكش و گفتم: هي مرد، قول و قرار ما رو كه يادت هست؟

لبخندي زد و گفت: سيد، از همين حالا تو سوت را بزن.

طولي نكشيد كه با رمز يا ابا عبدالله الحسين (ع) وارد عمليات شديم و چند روز بعد در حين آزادسازي مهران، نورالله ملاح، بر بلنداي قلاويزان، با اصابت مستقيم راکت هواپيماي دشمن به شكل غريبانه اي، مظلومانه شهيد شد، و چنان پودر شد كه چيزي از جنازه اش باقي نماند. در سحرگاه هفدهم تيرماه 65، نورالله مهمان حضرت زهرا (س) شد.

*غلامعلي لساني